

گنجینه (۳)

پایی که جاماند

معرفی کتاب‌هایی که رهبری درباره آنها اظهارنظر کردند

کتاب «پایی که جاماند» یادداشت‌های روزانه سید ناصر حسینی پور در اردوگاه‌ها و زندان‌های مخفی عراق است که انتشارات سوره مهر آن را منتشر کرده است. او این کتاب را که شرح روزهای سخت اسارت خود در دست صدامیان و بعثیان عراقی است، براساس ۲۳ برگه یادداشت برداری کرده است و این ۲۳ برگه را که مخفیانه و روی کاغذهای سیگار نوشته بوده، در عصای خود پنهان کرده تا به دست زندانیان‌ها نیفتد و بالاخره توانسته آنها را با خود به ایران بیاورد. «پایی که جاماند» در ۷۶۸ صفحه و در سال ۱۳۹۰ منتشر شده است. این محصول دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری در سال گذشته بیش از بیست بار تجدید چاپ شده و علاوه بر متن روزنوشت‌ها، تصاویر و اسنادی از روزهای اسارت این آزاده جانباز را نیز پیش روی خوانندگان می‌گذارد. آنچه در ادامه می‌خوانید بخشی کوتاه از این کتاب است.

بی‌عشق خمینی نتوان عاشق مهدی شد!

آن روز ناهار برنج و خورش کلم بود. در یک چشم به هم زدن افسر عراقی ظرف غذا را از دستش گرفت به زمین پرت کرد او را به دیوار چسباند و با مشت، محکم به صورتش کوبید. نفهمیدم چه کارش داشتند. دلم می‌خواست بدانم چرا افسر زندان با او اینگونه رفتار کرد. کمتر پیش می‌آمد نگهبان‌ها هنگام تحویل غذا، اسیری را بزنند. فاضل، مترجم آنجا، حاضر شد. بیشتر که دقت کردم نوشته روی آستین پیراهنش، افسر را عصبانی کرده بود؛ اسیر ایرانی قبل از اسارت با رنگ فشاری روی آستین پیراهنش نوشته بود: «بی‌عشق خمینی نتوان عاشق مهدی شد!»



نام کتاب: پایی که جاماند

(یادداشت‌های روزانه سید ناصر حسینی پور از زندان‌های مخفی عراق)

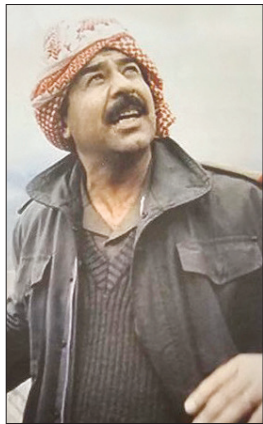
نویسنده: سید ناصر حسینی پور

ناشر: انتشارات سوره مهر

سال انتشار: ۱۳۹۱

اطلس جنگ (۳)

صدام: نیم ساعت دیگر کمر ایران خواهد شکست!



ظهر ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ (۳۱ شهریور ۱۳۵۹)، ۱۹۲ جنگنده نیروی هوایی عراق به سمت اهدافشان در خاک ایران پرواز کردند. همزمان صدام، چقیه قرمز به سر و نوار فشنگ به کمر، بی‌آنکه درجات نظامی‌اش را نصب کند، وارد اتاق عملیات شد (تصویر صدام در آن روز را به روایت کتاب «جنگ ایران و عراق» نوشته جعفر شیرعلی‌نیا در همین ستون می‌بینید). وقتی صدام وارد اتاق شد، عدنان خیرالله، وزیر دفاع، به او گفت: «سرور من! جوان‌ها ۱۰ دقیقه قبل به پرواز درآمدند.» و صدام گفت: «تا نیم ساعت دیگر کمر ایران خواهد شکست!» این روایت و فیک‌ال‌سامرایی، از فرماندهان سازمان اطلاعات

عراق، بود به روایت کتابی که بعدها نوشت به نام «ویرانی دروازه شرقی» (این کتاب توسط مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس ترجمه شده). و فیک‌ال‌سامرایی در ادامه می‌نویسد صدام در رویای تکرار همان چیزی بود که روز پنجم ژوئن ۱۹۶۷ روی داد. در آن روز نیروی هوایی اسرائیل، ۶۵ درصد از هواپیماهای مصر را روی باند فرودگاه‌ها از بین برده بود. بعد اسرائیلی‌ها جنگ را ۶ روز از کشورهای عربی برده بودند، اما آنچه صدام درباره ایران گمان می‌کرد، توهم‌آمیز بود. چون جنگنده‌های عراقی به پرواز درآمدند و فرودگاه‌ها و پایگاه‌های هوایی ایران را بمباران کردند؛ با این حال گزارش‌هایی که از این حمله رسید، بسیار ناامیدکننده بود. چون عراقی‌ها یک هواپیمای مسافربری را زده بودند و تازه در ازای آن، یک سنگین بمب افکن از نوع توپولف شوروی را از دست داده بودند. صدام در واقع بخش عظیمی از جنگنده‌ها و بمب‌افکن‌هایش را به میدان آورد و ادعا کرد خسارت سنگینی به ایرانی‌ها زده اما آنتونی کردزمن، کارشناس نظامی آمریکایی و نویسنده چندین کتاب، درباره جنگ‌های خاورمیانه می‌نویسد: «حمله جنگنده‌ها در واقع نخستین شکست عراق بود. به عنوان مثال در حمله به فرودگاه مهرآباد، بمب‌ها به شکل پراکنده در منطقه‌ای وسیع پرتاب شده بودند. حتی در مواردی به باند‌ها هم خورده بودند و خسارت محدودی داشت.» نقشه‌ای که می‌بینید، مسیر حملات جنگنده‌های عراق را نشان می‌دهد.



از بچه‌های ایران تا بچه‌های سوئیس!

حظاتی دردناک از خاطرات احمد یوسف‌زاده، نوجوانی که به همراه اسرای نوجوان دیگر، سال‌های نوجوانی‌اش را در اسارت گذراند...

«شهروند» «آن بیست و سه نفر» چنان تأثیرگذار و خواندنی بود که مقام معظم رهبری بر آن تقریب نوشتند؛ کتابی که نامه محبت‌آمیز سردار شهید حاج قاسم سلیمانی را نیز به دنبال داشت. در نهایت هم با اقتباس از این کتاب، فیلمی سینمایی به کارگردانی مهدی جعفری ساخته و اکران شد، اما این پایان ماجرای نویسنده کتاب، احمد یوسف‌زاده، نبود. یوسف‌زاده در «آن بیست و سه نفر» به ماجرای رزمندگان نوجوان ایرانی پرداخته بود که در سال ۱۳۶۱ به اسارت نیروهای عراقی درآمدند و صدام تلاش زیادی کرد تا از آنها بهره‌برداری سیاسی کند. حتی این نوجوانان را به کاخ خود برد تا با اجرای نمایشی کذب نشان بدهد ایران، کودکان را برای نبرد علیه عراق، به زور به جنگ می‌فرستد، البته یوسف‌زاده در این باره می‌گوید: «بعثی‌ها بعد از یک نمایش تبلیغاتی سنگین پذیرفته بودند که ما به خواست خودمان به جنگ آمده‌ایم و تبلیغات تحقیرآمیز آنها را تحمل نمی‌کنیم.» از همین جاست که ادامه خاطرات احمد یوسف‌زاده در کتاب «اردوگاه اطفال» آغاز می‌شود؛ نوجوانی که اسیر شد و برخلاف وعده صدام مبنی بر آزادی، تا سال ۱۳۶۹ در اسارت گذراند. خودش در ابتدای کتاب «اردوگاه اطفال» می‌نویسد: «وظیفه دانستم داستان اسارت هشت ساله خود و دوستانم را نیمه‌تمام نگذارم. خدا را شکر می‌کنم توانستم دو سال دیگر از آن ماجرا را بنویسم. دو سالی که مثل هشت ماه اول، پر است از اتفاقات تلخ‌وشیرین و حماسه‌های باورناپذیر که آفرینندگان آن نه ارتشی‌های سرد و گرم چشیده بودند و نه پاسدارهای جان‌برکف، بلکه اسیران نواخته‌ای بودند که حزب بعث از اردوگاه‌های اسرا انتخاب و به آن «بیست و سه نفر» ملحق کرد تا برنامه تبلیغ علیه ایران را به حربه «کودکان جنگ» ادامه بدهد.» آنچه در ادامه می‌خوانید بخش‌هایی از کتاب «اردوگاه اطفال» است که به همت انتشارات «سوره مهر» چاپ شده است.

نوجوانی بادیست قطع شده

محمد اسماعیل‌زاده پانزده یا شانزده سال داشت. در عملیات فتح‌المبین دستش از بالای آرنج قطع شده بود. هیچ‌وقت در چهره‌اش اثری از خستگی و ناامیدی دیده نمی‌شد. همیشه می‌خندید و به دیگران هم روحیه می‌داد. وقتی با من دست می‌داد آن قدر دستم را می‌فشرد که فریادم به آسمان می‌رفت. انگار زور دست قطع‌شده‌اش به دست من مانده منتقل شده بود. یک روز صبح، وقتی برای دیدن محمد به آسایشگاه‌شان رفتم، یک نفر گفت: «دیشب بردنش انفرادی!» روز قبل، چند خبرنگار آمده بودند توی اردوگاه، با محمد و رضا عسکری مصاحبه کرده بودند. محمد به خاطر دست قطع‌شده‌اش و رضا به خاطر قدوقامت کوچکش برای این مصاحبه انتخاب شده بودند، اما دو نوجوان رفسنجانی و چیرفتی در حضور جاسم، سرباز عراقی، و نقیب فارس، افسر اطلاعاتی حزب بعث، چنان محکم و بی‌پروا حرف زده بودند که از همانجا یک‌راست آنها را برده بودند انفرادی. پانزده روز بعد، وقتی آزاد شدند، رنگ به رخساره نداشتند.

این همه جلاد!

یکی از اسرای خوزستانی وقتی داشت می‌ت می‌کشید، چند قطره آب ریخت پایین روی یکی از نگهبان‌ها. سه نفری افتادند به جانش با مشت و لگد کابل. از رضا یوسفیان و چند نفر دیگر کاغذ و دعا و خودکار گرفته بودند. پشت در حمام به صف‌شان کردند که یکی یکی بروند توی حمام عمومی؛ جایی که چند سرباز عراقی با کابل‌های‌شان در انتظار آنها ایستاده بودند. هرکس وارد حمام می‌شد، صدای فریادش بیرونی‌ها را آزار می‌داد. رضا یوسفیان وقتی برگشت گفت: «پیرمردارها راست می‌گفتن، این‌ها همه جلادن! طوری می‌زدن که آخر صفا می‌ه‌اول صفا می‌گفتن بیا جامون رو عوض کنیم که زودتر کتک بخورن و کمتر زجر بکشن!» همان روز، محمد صالحی که رفته بود کمک بدهد دیگ‌های خالی غذا را بگذارند بالای ماشین، وقتی برگشت، از پشت سرش و زیر چانه‌اش خون می‌ریخت. ناثر، با قد دومتیری و هیکل تنومند و دست‌های پهنش او را زده بود؛ نوک گره‌زده کابل، خورده بود توی مخچه محمد و وقتی از دردم خیم شده بود، آن غول احمق با کنده زانویش زده بود زیر چانه محمد. از سر و چانه‌اش خون می‌ریخت.

وقتی فنر در رفت...

غم پشت غم، تحقیر پشت تحقیر. هر روز حادثه‌ای داشتیم. فقط روزها نبود، شب‌ها هم به بهانه‌ای در برابر می‌کردند و آهسته عده‌ای را می‌بردند

تو حمام می‌زدند و برمی‌گرداندند. یک شب اسم موسی اکبری را نوشتند. بعد از خاموشی رفته بود کنار پنجره. روز بعد وقتی از اتاق نگهبان‌ها می‌آمد، پاهایش کبود و متورم و دردناک بود. به سختی فلکش کرده بودند. وقتی فشارها به اوج خود رسید، یک روز جواد استاد ابراهیم، اسیر ریزنقش تهرانی، جلوی گروهیان علی ایستاد به اعتراض. جواد که شکمش را ترکشی بزرگ در عملیات فتح‌المبین پاره کرده بود و بعد از دو سال هنوز با زخم‌های کهنه‌اش مشکل داشت، برخلاف اخلاق نرم و چهره همیشه خندان‌ش، آن روز عصبی بود. ایستاد جلوی گروهیان علی و گفت: «ببین! یه فنر تابه اندازه‌ای می‌تونه فشار رو تحمل کنه. از حد که گذشت، در می‌ره، می‌زنه دک و دهن اونو رو که بهش فشار آورده داغون می‌کنه. خواستم بگم ما الان مثل همون فنر هستیم!» گروهیان، درشت‌گویی جواد را آن روز نادیده گرفت، اما یک روز به حرف اسیر نوجوان تهرانی رسید.

هجوم سربازان با کابل و تسمه و چوب!

یک دفعه از پشت سیم‌خاردار سروصداهای عجیبی بلند شد. نگهبان‌ها تفنگ‌های‌شان را مسلح می‌کردند و با صدای بلند، فرمان «ایست» می‌دادند: «قفا! قفا! قف!» (ایست!) دل من و هر کس که توی اردوگاه بود، لرزید. فرمان ایست برای چه؟ کسی فرار کرده بود؟ کی؟ چه زمانی؟ کدام آسایشگاه؟ چگونه؟ نورا فکن‌ها روشن شدند و صدای حزن‌آور آژیری، فضای خنک سرگراهی را پر کرد... جمع شدیم پشت پنجره... هر سرباز عراقی چیزی دستش داشت: یکی کابل، یکی تسمه پروانه، یکی چوب، یکی نیسی... مطمئن شدم کسی فرار کرده... گروهیان علی حکم کرد کسی از جایش تکان نخورد. در را بستند و رفتند... سپیده سر زد... از انتهای راهرو سروصدا آمد. هر اتفاقی بود در آسایشگاه پنج افتاده بود. آسایشگاه علیرضا ولی پور. کم‌کم جرأت کردیم روی پنجه پا، نشسته برویم پشت پنجره و دزدانه حیاط اردوگاه را دید بزنیم. با منظره عجیبی روبه‌رو شدیم. گروهیان‌ها، دو اسیر لاغر و استخوانی را جلو انداخته بودند، به سمت مقر می‌بردند. حالا هوا روشن شده بود. یکی گفت: «علیرضا عباسی!» دیگری گفت: «علیرضا پارسا!» دو علیرضا از آسایشگاه فرار کرده بودند...

وقتی مأمور صلیب سرخ هم حرفی نداشت...

فرار! این اقدام تلخ و پردردسر، شبی انجام شده بود که روز قبلش صلیب سرخی‌ها توی اردوگاه بودند و روز بعدش هم فرار بود، باشند. صبح فرار، خانم لوجیا و آقای هوگو برگمن و دو نفر دیگر از نمایندگان صلیب سرخ، تا ساعت ۱۰، پشت سیم‌خاردار توی مقر ماندند و اجازه ورود پیدا نکردند. نزدیک ظهر، خانم لوجیا آمد داخل یکی از آسایشگاه‌ها نشست.

رضا یوسفیان، مترجمش بود. همه چیز را درباره فرار می‌دانست، اما ترجیح داد کار خودش را انجام بدهد. شروع کرد به توزیع کاغذهای مخصوص نامه. به هر اسیر دو برگ کاغذ با نشان صلیب سرخ داد که برای خانواده‌های‌شان نامه بفرستند. هوگو برگمن هم آمد و ولی پور را خواست. گفت: «چرا فرار کردن؟» ولی پور گفت: «به خاطر فشار بی‌اندازه عراقی‌ها. قبلاً به شما هیج اقدامی نکرده‌ین، این هم نتیجه‌ش!» رضا یوسفیان با احتیاط گفته‌های ولی پور را ترجمه کرد. هوگو حرفی برای گفتن نداشت. فقط سری به نشانه تأسف تکان داد.

باید بنویسم بچه‌های‌شان دیگر بر نمی‌گردند!

ولی پور به خانم لوجیا نزدیک شد و گفت: «دو برگ نامه اضافه به من بدید لطفا.» لوجیا پرسید: «برای چی می‌خواید؟» ولی پور گفت: «شما پاتون رو از اردوگاه بیرون بذارید، این دو نفر که دیشب می‌خواستن فرار کنن رو می‌برن بغداد، بعدش هم معلوم نیست دیگه به اردوگاه برگردن. می‌خوام برای خانواده‌ها شون بنویسم که منتظر نامه بچه‌ها شون نباشن.» چهره زن، غمناک شد اما مادر دادن کاغذ نامه دول بود. گفت: «ولی ممکنه این کار برای تو دردسر درست کنه.» ولی پور که چند لحظه پیش به برگمن هم اعتراض کرده بود، با ناراحتی از جا بلند شد و گفت: «شما اگه به فکر ما بودین، چرا دفعه قبل که گفتیم تحت فشاریم، کاری برامون نکردین؟ حالا هم دلسوز ما نیستید خانم؟! نمی‌خواید کاغذ بدید؟!» خانم لوجیا از این طرز حرف زدن نوجوان اسیر ایرانی آزرده خاطر شد. آستین ولی پور را گرفت و او را نشانند کنار خودش. از توی کیفش یک دسته صد تایی کاغذ نامه برداشت و به قهر گذاشت توی دست ولی پور.

بچه‌های سوئیس، بچه‌های ایران...

ولی پور، بچه اندیمشک، فقط دو برگ نامه برداشت و بلند شد. زن صلیبی که مهربان و منطقی به نظر می‌رسید، سری تکان داد و آهسته به رضا یوسفیان گفت: «این آخر، خودش رو ناکار می‌کنه!» آن روز رضا یوسفیان به هوگو برگمن گفت: «بچه‌های سوئیس هم مثل این بچه‌های ایرانی شجاع هستن؟» هوگو گفت: «نه! شما زود بزرگ شدید! بچه‌های سوئیس فقط بچن!» رضا گفته بود: «وقتی شما می‌آید، عراقی‌ها کابل‌ها شون رو پنهان می‌کنن.» هوگو گفته بود: «ما مجبوریم به همین هم راضی باشیم. اگر حضور صلیب سرخ نبود، این‌ها کسی رو سالم نمی‌گذاشتن!» روز سوم، همین که صلیبی‌ها، اردوگاه را ترک کردند، ماشین استخبارات عراق از راه رسید و دو علیرضا را که تا آن لحظه جلوی چشم صلیبی‌ها آزاد بودند، با دستبند و چشم‌بند سیاه، به بغداد برد.

